

به نام خدا

بادام

وون پیونگ سوون

گروه مترجمان نشر آداس

نشر آداس

اداس

من در وجودم بادام‌هایی دارم، تو هم همین‌طور.
همچنین کسانی که دوستشان داری یا از آنها متنفری.
هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را احساس کند و فقط خودت از وجودشان باخبری.
این کتاب، قصه‌ی ملاقات یک هیولا با هیولای دیگر را بیان می‌کند، هیولاهایی مثل من!
نمی‌دانم پایان این قصه غم‌انگیز است یا شاد. ولی خوب... شاید این ندانستن ما را
بیشتر درگیر قصه کند، چون وقتی پایان قصه‌ای مشخص باشد، ادامه دادن آن خسته‌کننده
می‌شود!

بفش اول

فصل یکم

آن روز شش نفر جانشان را از دست دادند و یک نفر هم مجروح شد؛ مادرم مجروح شد و بعد مادر بزرگم، یک دانشجو که با عجله وارد معرکه شد تا جلوی آن مرد را بگیرد، دو مرد پنجاه و چند ساله که قصد میانجیگری داشتند، یک پلیس و در نهایت خود آن مرد جان دادند.

آن مرد با بی‌رحمی انتخاب کرده بود آخرین قربانی درگیری جنون‌آمیز خود باشد. او دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌اش چاقو زد و مثل اکثر قربانیان قبل آمدن آمبولانس جان داد. در آن لحظه من با ناباوری و چشم‌هایی تهی ایستادم و به آن صحنه‌ی دردناک نگاه کردم.

فصل دوا

اولین اتفاق در شش سالگی من رخ داد، هر چند قبلا هم دچار حادثه شده بودم. آن روز مهدکودک بودم و مادرم یادش رفته بود به دنبالم بیاید. بعدها به من گفت بعد سال‌ها به دیدن پدرم رفته تا به او بگوید ترکش می‌کند، نه اینکه با فرد جدیدی آشنا شده باشد، اما به هر حال برای خداحافظی رفته بود. ظاهرا تمام حرف‌هایش را درحالی‌که به سنگ قبر پدرم دست می‌کشید، به زبان آورده بود. انگار آن لحظه من که مهمان ناخوانده‌ی عشق نوپایشان بودم، به کلی فراموش شدم!

بعد اینکه تمام بچه‌ها رفتند، از مهدکودک بیرون آمدم. تنها چیزی که می‌توانستم در مورد خانه‌مان به یاد بیاورم این بود که خانه‌مان از روی یک پل مشخص بود. از پل هوایی بالا رفتم، روی آن ایستادم و سرم را از روی نرده آویزان کردم. ماشین‌هایی دیدم که زیر پایم حرکت می‌کردند و من را به یاد چیزی می‌انداختند که جایی دیده بودم. پس تا آنجا که ممکن بود بزاق دهانم را جمع کردم، یک ماشین را نشانه گرفتم و تف کردم. اما تف من قبل اینکه به یک ماشین برخورد کند، تبخیر شد. چشم‌هایم را به جاده دوختم و به تف کردنم ادامه دادم تا اینکه احساس کردم سرم گیج می‌رود.

- چی کار می‌کنی؟ چقدر تو چندشی! اه، حالم بد شد!

سرم را بلند کردم و دیدم زنی میان سال پشت سرم ایستاده. به من خیره شد، بعد به راه خودش ادامه داد و مثل ماشین‌های پایین پل از کنارم گذشت و من دوباره تنها ماندم. راه‌پله‌های پل عابر پیاده به هر جهت راه داشتند. تحملم را از دست دادم. دنیایی که زیر پل می‌دیدم، هر طرفش تماما خاکستری‌رنگ و تیره بود. تعدادی کبوتر بالای سرم

پرواز می‌کردند. تصمیم گرفتم آنها را دنبال کنم تا وقتی فهمیدم راه را اشتباه رفته‌ام. در مهدکودک، آهنگی به اسم «برو راهپیمایی» یاد گرفته بودم: «زمین گرد است، پیش به سوی راهپیمایی!»

فکر می‌کردم اگر راهپیمایی کنم، بالاخره به خانه می‌رسم. با لجبازی به حرکت ادامه دادم. جاده‌ی اصلی به کوچه‌ای باریک منتهی می‌شد که کنار خانه‌های قدیمی با دیوارهایی فروریخته قرار داشت و همگی خالی به نظر می‌رسیدند. هیچ‌کس آنجا نبود. یک‌دفعه صدای کسی را شنیدم که فریاد می‌زد. نمی‌دانم کلمه‌ی «آه» را گفته بود یا «اوه». شاید صدای ساز بود و شاید هم یک گریه‌ی کوتاه و آرام. به سمت صدا رفتم و هرچه نزدیک‌تر شدم، بلندتر شد. بعد به «آخ» و «آی» تغییر کرد. بدون تامل راه کج کردم. پسر کوچکی که نمی‌توانستم سنش را تشخیص بدهم، روی زمین دراز کشیده بود و سایه‌های سیاهی روی او افتاده و کتکش می‌زدند. صداها از او نبود، بلکه از سایه‌های اطرافش بود، صداهایی بیشتر شبیه فریادهایی پر از حرص. به او لگد می‌زدند و تف می‌کردند. بعدها فهمیدم آنها دانش‌آموزان دبیرستانی بودند، اما آن‌موقع سایه‌هایشان بلند و بزرگ به نظر می‌رسید. به داخل کوچه برگشتم. هنوز خالی بود. فقط حروفی قرمز روی دیوارهای خاکستری توجهم را جلب می‌کرد. بعد از مدتی سرگردانی، بالاخره در گوشه‌ای یک مغازه‌ی کوچک دیدم. در را باز کردم و داخل شدم.

– ببخشید...

تلویزیون برنامه‌ی «بازی خانوادگی» را نشان می‌داد. مغازه‌دار آن‌قدر محو تماشای برنامه بود که صدای من را نشنید. مهمان‌های برنامه در حال انجام یک بازی بودند که در آن یک نفر هدفون روی گوشش داشت و باید کلمات را با تماشای دهان دیگران حدس می‌زد. کلمه‌ی موردنظرشان «دلهره» بود. نمی‌دانم چرا هنوز این کلمه را به خاطر دارم. آن‌موقع حتی نمی‌دانستم معنی‌اش چیست. یکی از خانم‌ها مدام حدس‌های اشتباه می‌زد و باعث خنده‌ی حضار و مغازه‌دار می‌شد. درنهایت زمان تمام شد و گروه او شکست خورد. مغازه‌دار اخم کرد، شاید به این دلیل که انتظارش را نداشت. دوباره صدایش کردم.

– آقا؟

بالاخره به سمت من برگشت.

- بله؟

- یکی افتاده تو کوچه.

از سر جایش بلند شد و بی تفاوت گفت: واقعا؟

در تلویزیون قرار بود هر دو گروه یک دور دیگر بازی کنند تا نتیجه را تغییر بدهند.

درحالی که با یکی از بسته‌های کارامل که روی پایه چیده شده بود ور می‌رفتم، گفتم: اون ممکنه بمیره.

- جدی می‌گی؟

- آره.

به چشم‌های من نگاه کرد.

- از کجا یاد گرفتی همچین حرفای وحشتناکی بزنی؟ دروغ گفتن بده پسر.

مدتی سکوت کردم و سعی کردم کلماتی پیدا کنم تا او را متقاعد کند. اما من برای

داشتن دایره‌ی لغات خیلی کوچک بودم و نمی‌توانستم به چیز دیگری غیر آنچه قبلا گفته بودم، فکر کنم.

- اون ممکنه بمیره.

تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که حرفم را تکرار کنم.